

در نه داری نه نون بری نه علم
 فریبی ماه از آفتاب آید
 در چه آنجا مسافه نزدیکست
 وان که او هست روز در کردار
 قیمت او بقدر قیمت اوست
 زانکه در دست کار دست کرد
 زانکه که مرد با شتی و که زن
 جامه زرق خستق کرده خستق
 روز و شب دست خواه و درین
 هیچ عیبش مکن که بی این است
 باز و خفاش را که دید هم
 زانکه من عالم حسین بایم
 زانکه تو فتنه نشسته بی
 تو بدان کس هیچ که بر نانی
 چون از و مشکلی نمی بری
 مشکل سالی برودن آرد
 هر که دارد خمی نه شرط است

چون قلم وا گفت جفت قدم
 تا زکی دانش از صواب آید
 ماه بی آفتاب تا رکیست
 بر که او است آب کا-
 زانکه اقبال عا بهمت اوست
 حق نشدش مکن بدولت نو
 عسدم با تو نکوید هیچ سخن
 ریخته آب روز کار تو حق
 بخل و جودش برای مردم کو
 دل او جان م و عین است
 جز بقول تو و تو در عالم
 بر سر من مزن که بر پام
 در تو بنشسته مکن فریبی
 بر کجا و دلست بر نانی
 خم روین چهرت برگی
 نه بر آنکس که کرسی دارد
 سخن بپوده نه شرط است

در نه داری نه نون بری نه علم
 فریبی ماه از آفتاب آید
 در چه آنجا مسافه نزدیکست
 وان که او هست روز در کردار
 قیمت او بقدر قیمت اوست
 زانکه در دست کار دست کرد
 زانکه که مرد با شتی و که زن
 جامه زرق خستق کرده خستق
 روز و شب دست خواه و درین
 هیچ عیبش مکن که بی این است
 باز و خفاش را که دید هم
 زانکه من عالم حسین بایم
 زانکه تو فتنه نشسته بی
 تو بدان کس هیچ که بر نانی
 چون از و مشکلی نمی بری
 مشکل سالی برودن آرد
 هر که دارد خمی نه شرط است

خصم خود را تو چون جلبت آن
 مشکلی کا بلهی جواب ده
 خود نگذار بهیچ تدبیری
 کی ستما ند حکیم شرزان
 چون نباشد بر راه سچای
 خضری از غول چشم چون دارد
 گر ترانیت حاصلی در راه
 هست بر لوح مادیت قدرت
 تا فرود آید از در فرمان
 لغت و فضل رسول شد گفته

مرد مصروع را طبیب بدان
 ز ریهی وان که با دنا بد
 ز ره آب طاقت تیسری
 داروی صریح را ز دیوانه
 عاقل از چشم بدتر سد هیچ
 آنکه او خضری از درون دارد
 کام در نه حدیث کن کوتاه
 بی و بی عقل و جان اله و حد
 عقل بر نفس و نفس بر انسان
 در عقل و فعال کن سفته

الباب الثالث فی صفت العقل ذکر العقل اوجب لانا تالیجه
 اعجب فی صفت العقل و افعاله و احواله و غایبه سبب بوده
 قال ابی صلی الله علیه و سلم اول ما خلق الله تبارک و تعالی العقل

هر چه در زیر پرچ نیک و بد
 چون در آمد ز بارگاه ازل
 بهم کلید امور در دستش
 نایه نیک و سایه بد اوست

خوشه چمنیان خرمن خردند
 شده بود استکار علم و عمل
 بهم ره امر بسته در دستش
 سلب بود دوست و باشد او

دردی که برده اعلت
 غم پیش از اول عطشت
 از برای صلاح دولت دین
 غم عقل از لبت افتد بن
 هر چه که در دیده
 در عقل حکایت کند
 نفس را اعلم
 در بارگاه
 در دستش و بارگاه

فصل فی آن فصل
 سلطان انجان و توحیدی
 عقل سلطان قادر و جود
 آنکه سایه خدای گردید او است
 سایه اوزات آتش با باد
 سایه اوزات کی صبا باشد
 سایه بنده وار کی باشد
 سایه آفتاب کی باشد
 عقل کل منتخبات کل
 عجب آید از او عقل و ادب
 عقل بی شکوی و بی زور
 سخن هم در این دنیا
 سخن فیض

شک بندی ندید میگو تر
 عقل در راه حق دلیل تو بس
 مشرق آفتاب عقل ازل
 عیب را بهر دولت دوسری
 شده بی هیچ عیب ریب و شک
 چنگ در زن بعضی تا برهی
 کن مکن در پند پوزن همان
 خوانده از قدر صایان عرب
 عقل عقل نام او کرده
 حق و اطباع خوانده او را
 فیض او نقشای جانی شوی
 از بی مصلحت نه بهر پیوس
 یا تا بند چپه و عادل
 ارچه او جوهر این دو کس غرضند
 بر مجرور عاقبتش بیش است
 انس دار و همیشه باز تا و
 ترا که بی این دو ملک و دین نبود

هیچ خاموشش از سخن کو تر
 عقل بهر جا که خلیل تو بس
 مغرب او خدای غز و جل
 گاه پوشیده که صریح نامی
 عقل و معقول و عاقل این یکی
 ورنه کردی بر بهی چو برهی
 پس بجان کوید این بکن مکن آن
 ذات او را مدبر الا مترب
 پنج حس را غلام او کرده
 نفس کل مرورا بیان و زیر
 فعل او نفسهای صافی جوی
 بیشتر میل او بود به کس
 یا توحید عالم عامل
 لیک ایشان متابع غرضند
 بر حلیفت عاقبتش بیش است
 ترا که زها و بر تر از عباد
 هر کجا آن نباشد این نبود

فیض او در صفا سکنه روح
 هر چه زان باید گاه فرمان نیست
 عقل برتر ز دهم حس و قیاس
 عقل کل مرترا رها ند زود
 عقل را عامل محبت شناس
 در مصالح مذبجان اوست
 رحمة الله استاد عالم را
 عقل اندر سهرای پرده کن
 مقبل بود بدبری شد باز
 قابل نور و امر شد ز همه
 هر که او را مخالف خودست
 با خرد کن چو شتری بدبیر
 نفس روینده در رعایت است
 اوست از جو و کاشف الهه
 پاک و مردار بر یکی خوست
 عقل داند اسامی بس چه چیز
 که خدای بن بشه عقلت

فضل او در وفا سینه نوح
 انده در دست در مان نیست
 بر تر است از فلک ساره شکار
 از شیری دیو و آتش و دود
 نبود همچو منبر بهی اما س
 در مالکت دبیر نردان است
 حجه الحق سهرای آدم را
 از برای قبول کن تو مکن
 باز اقبال یافت از پی ناز
 در خور خود نه در خور کلمه
 واکه او را مستابع از همه
 چون شتر دین ز بهر غلبه مگر
 نفس کوینده در هدایت است
 حضرت او نهایت الهه
 جز بعقل این کجا توان نیست
 او کند در بهر دست تمیز
 از همه حال با خبر عقلت

عقل بنه خانی نیست
 عقل است و امر ان
 عقل است و مالک ان
 عقل است و سهرای ان
 عقل است و مقبل ان
 عقل است و قابل ان
 عقل است و پاک ان
 عقل است و داند ان
 عقل است و خبر ان

بغیر

عقل از اینست رعاد و ادعا
عقل را با دین و غیره چنانکه
عقل غیور و کاریگری
عقل آنست که در آنست
عقل بر هر دو عالم
عقل بر هر دو عالم
عقل بر هر دو عالم
عقل بر هر دو عالم
عقل بر هر دو عالم
عقل بر هر دو عالم
عقل بر هر دو عالم

بجه تشریف عقل از اینست
عقل را داد کرد کار این عز
عقل کل را با ان با هم شناس
عقل تحت است و نفس نفس نامی
عقل در نوبی عشق با بیاست
عقل کان رهنمای حیات است
از برای صلاح دشمن را
سنگران روشنی که هر غرور
عقل یا هر که با بدی است
سوی تو عقل صلح با کین است
از خرد نیست در میان سرای
خرد از هر امر است
عقل فرمان پادشاهی راست
راجر زمر و ناهی حسرت
دین سلاطین که ترزه دین اند
عقل که بر جاه و مال و دولت
عقل طسار و حیل کرد نبود

و در نه چاره است و کمر است
و در نه کی دیدی این شرف هرگز
ز زبان پاید سوس با هم حواس
نفس امر است و نفس بند خدا
عاقلی کار بو علی سیناست
آن عقل است آن عقیده است
عقل خوانده حواس روشن را
گشت پروانه را چراغ از نور
لاجرم عقل هست و او است
دینت ریش از سوتی عقل نیست
می و شطرنج و زرد و بر بط و ما
ز منی حمزه زرد و ستم راه
ترقی ناهی و ظاهری راست
اگر بشنیده اولوالامر است
نه سلاطین که آن شیاطین اند
و اگر عطار نیست ناک و دولت
عقل و دوروی و کینه و در بند

عقل
فراوان
عقل

عقل را جنبه صلاح نبود کار
 عقل هرگز بکذب راضی نیست
 هر زمانی که ناپسندیده است
 هر چه نیکوست کرد بت بدست
 عقل در دست بکت روزه خود را
 مگر عقل چه نموده است
 تا را عقل دور بین چکند
 عقل جانی جمال بنساید
 نماید ترا ز خویش نشان
 خرد می بوده اصل دانش و فرد
 آنکه داهی و آنکه سالوسیت
 آنکه او آب یز و مان طلب است
 این همه عقلهای عاریتی است
 این همه زو نامی خاک دهند
 عقل ازین کارها کرانه کند
 این کرین روی عقل مردور نیست
 و نهن قلاب و کاهن و ساحر

عقل را در صلاح مستزده دارد
 عقل هرگز وکیل قاضی نیست
 حسی ایشان ز عقل در دیده است
 آن او نیست کم شده خرد است
 چون چراغست در طهاره جا
 ورت بنمود چسب بر نو دست
 خویش را بتو جز این چکند
 که مرفه شود بر آساید
 تا تو او را مسکن کنی زندان
 رشت نامی او ست مستی درو
 و آنکه غماز و و آنکه ناموسیت
 و آنکه امی و و آنکه بوالعجب است
 گزنی جاه و مال بدیستی است
 همه عطار شکل ناک و بسند
 عقل کی قصد دام و دانه کند
 این عقل آشیان ابرفت
 رای در و شعبه و شاعر

عقل را در صلاح مستزده دارد
 عقل هرگز وکیل قاضی نیست
 حسی ایشان ز عقل در دیده است
 آن او نیست کم شده خرد است
 چون چراغست در طهاره جا
 ورت بنمود چسب بر نو دست
 خویش را بتو جز این چکند
 که مرفه شود بر آساید
 تا تو او را مسکن کنی زندان
 رشت نامی او ست مستی درو
 و آنکه غماز و و آنکه ناموسیت
 و آنکه امی و و آنکه بوالعجب است
 گزنی جاه و مال بدیستی است
 همه عطار شکل ناک و بسند
 عقل کی قصد دام و دانه کند
 این عقل آشیان ابرفت
 رای در و شعبه و شاعر

مخراق
 در ده که از کربها
 بهم مجده بکسی
 ازین

دلیل در جان نشانی داری
که خرد را بر غنای داری
وزن داری تو با وزان
ویند که سلک بنویز و خوان
عقل کس در جهان نیست
عقل کس در آنکه عقلست
عقل چوین باقی با بر باد
دول چوین خاکی او با باد
نشانی نفس و عقل
بهر دو در جان لطیفست
عقل کس در جهان نشانی
عقل کس در آنکه عقلست

عقل دانست خوی نخل از جود
در گذر زین کیاست او باش
عقل دین بر ترا نکو یاریست
عقل دین حسه عطا داد کند
عقل دین بر ترا چو تیره کند
نفس بی عقل احمدی باش
عقل مردان رسیده تا دجرت
دایه زیر این کفن بنیاد
عقل تور و زو شب حوطلو افان
کین فلان خوب ان فلان ششش
کل این خوار و آب این سرد است
این یکی عیسی آن دیگر خسول
بر در غیب ترجمان خرد است
گرچه بر حبسه دیو چو پیر است
بی خرد را بدست فضل و هنر
ما را چون اجل نشه از آید
دو هزاره که سوال و جواب

عقل دانست بوی بیدار نمود
عقل دین جوئی پس رود او باش
گر بیایی نه سر سری کاریست
تا بتروت بحق رها کند
بر همه آندیده میر کند
نوح بی روح زور قی باشد
شده از بن نیک و مطلق
نیست کس را چو عقل با در راه
بر سپهر سوی ستارگان
این زمین شوزوان زمین کشت
دول این حسه عقل این مرد است
این سیوم خضر داند چو پارم
شاه من جان و شاه جان خرد است
بر در خانه بر سکی شیر است
را کند باشد هلاک مور از پرده
بدره و راه او آید
بر کسی را بقدر عقل ثواب

زین دو جهت شریف طایف میباش
 بندگی کن همیشه ایشان را
 کریشان بعد امر بپرستند
 پدرو مادر سے کہ ناز آرنه
 سبب حسرت این دو جسم نیست
 این دو آرزو رسیده بخاک
 حق آن دو شریف را بگذار
 زانکه در راه کعب از رود
 خرد از تو توفی برو جاوید
 خرد آمد مشاطه جانست
 خرد از به ترا سخات دهد
 کر کشی نفس عشرت آگین است
 جاہلی کفر و عاقلی دینت
 گند از اہو اسوی حسین
 منکر آن مات به چه سہ باید
 کند ار عاقلت تجی در چشم
 ہمہ کار تو با دبا عقلان

و ندین برود اہل عاق مباحش
 مدواز دست در پیش از
 وین او کو بر سزای آن ہستند
 حکما عقل و نفس را دارند
 علت دوستان دو زعافت
 و ان دو از علم رفتہ بر افلاک
 حق این برود ہوسم فرو مگذار
 اشتران دادگت زاوند او
 آب را در ہوا گند خورشید
 خرد آمد چسارغ ایمانت
 خرد از دو زخت برات وہ
 راستی عقل عافیت بین راست
 عیسوی آن و عیب پوس یافت
 بر دین رحمت و عیبتین
 ان نگرکت خرد چه آراید
 بہ از ان کت بہ بند و ابلہ چشم
 دور با دوی ز صحبت جملان

۱۷۵
 نسبت فی اللہوت والحق

معنی دادی حتی در ہم ہستی
 ایستادگی این خوب نزد من بہ ہستی
 در عالم عقل بہ ہستی
 در سخاوت چنانکہ خواہی وہ
 شد و داد را با ساس بہ ہستی
 ہند و ہند کہ زندہ و معنون

نکاح
 توقف از ان
 صاحب کالا در
 بیج

۱۲۶
 در بیان عقل و عفت و عبادت
 در بیان عفت و عبادت و عبادت
 در بیان عفت و عبادت و عبادت
 در بیان عفت و عبادت و عبادت
 در بیان عفت و عبادت و عبادت
 در بیان عفت و عبادت و عبادت
 در بیان عفت و عبادت و عبادت
 در بیان عفت و عبادت و عبادت
 در بیان عفت و عبادت و عبادت
 در بیان عفت و عبادت و عبادت

مرد باشی بگناه بیخ و شرمی
 عقل دست و زبان کوتاه و آن
 ای حسد کرده سرفراز ترا
 حاکم عقل را درین بسیاد
 زانکه در کتب علوم ازین
 مرد کرد در حسد کرده
 هر کجا رخ نهادی ای عاقل
 از خرد خواهی شو که سنگ سید
 دوست بهر بقای جاویدان

از ثریا نیونستی به شرمی
 آرزو را بس مال ابله و آن
 سر زکونسا کرده از ترا
 کارها محکم است دوله شای
 وز پی را ندن رسوم عمل
 تکت میدان بگرد خود کرده
 بهترانی چو بدنداری دل
 عقل شد زیر دامن خورشید
 دفتر نقش و خامه فرمان

فصل فی الصدق و العقل و العدل

در عبارت کتاب مسطور است
 دوست در سایه پناه حسد
 که خدای نبی مرسل دوست
 ازین استفادات تحقیق
 و ایم از حوسه پذیرنده
 هم دین است و هم ستاننده
 متوسط میان صورت و پیش

رقیق منشور و بیت معمور است
 حاجب بار بار نگاه حسد
 عقل ثانی و نفس اول است
 عقل کل مصطفی و او صدیق
 اثر از نور عقل کسیرنده
 هم در پرا و هم رساننده
 شده زلیو زبان در زانو گوش

تاکنون عقل بود برومی سپرد
چون شود برهنه او خود و لکن
بعد از آن سالکان که شتابند
زانکه با علم صورت و صفت است

ز و کنون عقل گشت امر ندیر
بسود کار جعی الی ربکت
علم حق در حدیث او یابند
اکثر بشیر معرفت است

فصل فی کمال بعقل

در بهار ار نه عقل دمی بودی
سبب امت و رسولی او
او نهاد است هم با هر قدم
چار طبعش مرید و او پیر است
مایه داد از پی در نکت ترا
جان چو در عالم در نک آمد

با کل و با کلاب کی بودی
غلت صورت و هیولی او
صورت اندر هیولی عالم
ده حواس سپاه و او میر است
سه قومی چار گونه رنگ ترا
خود ازین رنگهاش نکت آمد

فی عترة اهل

پل بود بر او سوی آب سره
در اصافت شوی ز مایه لطیف
اول و آخرش عنبر و نیل
عنصر امر و دایه آدم
هم در ای مراتب اسی

چون کدشتی آزاد چه پل چه دره
با صافت بسوی عقل کشف
علوی و غلیش تسبیح و حیل
عرض نفس و جوهر عالم
هم پذیرای صورت جسمی

۱۷۴
این همه عقل را سبب نکست
فصل فی کمال بعقل
کلان وجودی که بی زبان باشد
از هیولی و عقل و جان باشد
از برای سبب ای اندر کرد
عالم جسم کوی آمده کرد

ششم
زودبان

۱۵۸

مستغنی عن غیر او نیست و ان
 عقل است و اول در عیون
 است در اول عالم ان در جاب
 این بی علم ان که بکار
 عقل است در جاب
 ان که در جاب
 ان که در جاب
 ان که در جاب
 ان که در جاب
 ان که در جاب
 ان که در جاب
 ان که در جاب
 ان که در جاب
 ان که در جاب
 ان که در جاب
 ان که در جاب

مساوی نهاد چون کوه پند
 بست ممد جهان و اندر حد
 بعد از آن در ولایت تصویر
 از اول جهان و آسوده جهان
 در سرای صفت بد بر فنا
 عقل در بند امر نشسته
 صورت از بسطه پند زیند
 وز ورون فلک بچار کهر
 سه مایلید این چهار ارکان
 چون نباتی غذای حیوان شد
 نطق انسان چو شه غذای فلک
 ورنه در عالم تقیسن و کمان
 نطق زیبا از خامشی همت
 و سخن در یادیت هستن
 گنگ اندر حدیث کم آواز
 کرد و تخم خستش مسکرم

معاوت نه سوی او سوی
 مستنای هبت بود ممد
 بر نقشش دان و نقش پذیر
 فاعل و مفعول درین دو میان
 از بی رغبت و تصور و بنا
 نفس در شوق عقل و خسته
 نه فلک را بدست منت کند
 همه در بند خصم نکند کبر
 چون نبات معادن و حیوان
 حیوانی غذای انسان شد
 ناطقین و وی باشد بفلک
 خردمان بودی و حکیم همان
 ورنه در جان مشامشی همت
 ورنه کسکی به از سخن گفتن
 به که بسیار کوی بید و تاز
 که کوه کوی باش یا اکرم

فصل فی المرآت بجهانیه

و در همه طالبان کام شوند
 گزیده در امر عقل و دل باشند
 عقل و دل را اگر مطیع شوند
 ترجمان دست نطق و زبان
 ترجمان چون ز روی دوزگان

مالک ملک نامت کام شوند
 همه هم خوار و هم خجل باشند
 در مضیض فنس ارضیع شوند
 مرزبان تن است شود و زبان
 پشت باید ز قوت سلطان

فصل فی العوی الشله

نفس که مرز او چو جان داریست
 که چه آن پنج سخن بکارند
 آن کند بضم و این کند قمت
 آن نماید ره این کند تبسیر
 آن نه بینی که چون خواب شوی
 از برای فراغت و خوابت
 تو بر آسوده و حسد بر کار
 اندرین خاکدان آتش و باد
 تا آبر بر سر برتر حسد

ای تو در جسم تو بسی کار است
 سه وکیل از درونت بر کارند
 این بر عقل و آن در بد قوت
 این شود حافظ آن کند تعبیر
 فارغ از زحمت و عذاب شوی
 و ز برای مسلح و اسبابت
 تو بگفت درونت او بیدار
 زاب روی تو برد خاک ترا
 بنشانند ز بهر راحت خود

فصل فی الجمع بین عقل و شریع

عقل چشم و همیبری نور است

آن ازین این از آن نه پس دور است

در این چشم و همیبری نور است
 آن ازین این از آن نه پس دور است
 در این چشم و همیبری نور است
 آن ازین این از آن نه پس دور است
 در این چشم و همیبری نور است
 آن ازین این از آن نه پس دور است
 در این چشم و همیبری نور است
 آن ازین این از آن نه پس دور است

نور

۱۰
عقل کن جهان فانی را
عقل کن جهان فانی را
عقل کن جهان فانی را
عقل کن جهان فانی را
عقل کن جهان فانی را
عقل کن جهان فانی را
عقل کن جهان فانی را
عقل کن جهان فانی را
عقل کن جهان فانی را
عقل کن جهان فانی را

عقل بسته داد و جز گرم نکند
عقل چون کشتا و زراع هوس
را کین که خرد عثمان دارد
هره را که غوسه بد نبود
از خرد بد گھسه بگیرد و فر
ده ای خواصه روز نیک بید
با خرد باش و ز بهر ابریز
آن غم زایل با پو اسیوست
از هوا سود نیست زان بر کرد
بر همت همیشه خوار بود
ز بهر ره در ان این ره است
کین بی تجربت فساد بود
خرد از هسل عاطفت باشد
خرد از ایل بر و احسانست
حرف تا بر زبان زبون باشد
ملک عقل از عقود کانی به
مهر بر کن ز ملک و ملک جهان

که اولو اعلم خود ستم کند
در کشد چون تدو سه درش
اسپانجام زیر ان دارد
بیخ مشاطه چون سهر دینود
کی شود سنگ بد که چو کد
با خرد روز کن نه بادل خود
که هوا عقیبت رنگت آینه
زان و راه و پسته حاجی
تاز بود تو بر نیار و کرد
عقل باشد که شا و خوار بود
انکه فرمان پذیر اندا دست
تجربت عقل مستغاد بود
خاصه همش برین صفت باشد
ز انکه خیمه بغاش زنیانست
خاصه با دین بودند دون باشد
پادشاهی ز پاسبانی به
از المیان زاد ره بستان

چون نهانند زهر سو و زمین
 و بر چون در سرای قیر اندود
 پیش دیوان دون ز کله رشت
 شسته پرود و دیده هامون
 شب بان سیاه کون دریا
 غصه اندر کنار همس من
 زنجیانے بقیر بسته
 کشته القاس کو بس مردم
 سید سیدان و دود و شست
 یا تو کفنی که از جوال سیاه
 نور بسیار اندکی کرده
 سایه آفتاب رفته چو تیر
 شد چو شکر خاک چینه خور
 چشم ز کس با غما در باز
 زغل از اوج خویش رخ نمود
 مشرقی کشته از فلک پنهان
 شکل مریخ بر سر اخصیح

آتش آسمان زود و زمین
 توده بود با قلاطم و دود
 زنجیان پامی کوب بر تخت
 کرده عالم غلامه خالی کون
 من چو کوه هر صدف نهاد سرا
 زنجی کش ز شکست پیر امن
 شبه و دود کرده در شسته
 کرده القاس را و منفذ کم
 دیو در روی زنجیان انکشت
 ز کفنی کور سر مرده رخت بچاه
 تیر کی شش مبت یکی کرده
 قیر و از اکر فته اندر قیر
 نترن زار حوض منیلو فر
 لیک بیگانه ارنیب و فراز
 همچو کونی رفته ز راندو
 هیچ نمود روی خویش عیان
 گاه پیدا که نهان درینغ

۱۸۱
 این در حجاب است
 در سیاهی غاب است
 کشته از غم و غم
 با عطار و غم
 هم بیان دود
 غم بر روی
 صبح بر روی
 چون از رخ
 هم غم
 در حجاب است
 در سیاهی غاب است
 کشته از غم و غم
 با عطار و غم
 هم بیان دود
 غم بر روی
 صبح بر روی
 چون از رخ
 هم غم

القاس سیاه

شبه

دولبری کو دل دروان برود

چون با فوره شکست من اندو

فی نفس الکلی

اندر آمد چو ماه در شبکیر
که جسمی و ساکن ارکانی
روی چون آفتاب زانده
ناگمانی تو گفستی آمد بر
یا فکر آفتاب طبعیت من
دیدم چون از نسا و من برگرد
گفت چون نطق چون شکار طباد
کیف صحبت امی پسر خوانده
ای بجا غم و راه اسیر
خیز کین خاکه ان سر ای تو
چکنی سپیده بساط نشاط
گر قبایم قانجواهی سوخت
خویشتر از این نفس جهان
باش کنجور در شمشیر خاک

انعم الله سبحانه کویان
تیر خشی برده فتروانی
جاسه چون جانم سپهر کبود
آفتابی ز حوض منیلو فر
ناگمان کشت پر بنفشه شمن
تا بدو درین بسجود پر در کرد
کله خواجگی ز سر هبنا و
ای بزندان جیل در مانده
بر تو دیو سوار برست اسپر
این هوس خانه ایت حاجی تو
اندرین صد هزار ساله رباط
برکش از سر قبای آدم دوست
بنا از خلیفه برمان
ورنه بگذر ز انجم و افلاک

الماطرت الی نفس الکلی

کلمه ای از دست هر کس زده
وی ز عکس رخ نور بود چون
ای زمان از تو عبوداد به
وی زمین از رخ تو زمین
از صفت صورت من
زینکه هر روزی در جوار
زینکه هر روزی در جوار
زینکه هر روزی در جوار
زینکه هر روزی در جوار
زینکه هر روزی در جوار

و سی

جریح
پنج و یکصد
همی سیاه و
که چشم بر بادان
نشیه کشنده

نوع جا

۱۸۶
که جان در دست در این
بسیار از آن که در این
بسیار از آن که در این
بسیار از آن که در این
بسیار از آن که در این
بسیار از آن که در این
بسیار از آن که در این
بسیار از آن که در این
بسیار از آن که در این
بسیار از آن که در این

بس بدی بصورت پس
بس بی نفس و بس قوی نفسی
جدا صورت که بس خوبی
برتر از گوهری و از عرضی
کوهری که تو قابل دوست
خور و دانه به از دست ملک
عرش فرشت سرامی با کت
چه کنی پیش بدی پرورد
کتابه سپردی در که دود
من سمانی ندیده اند راه
علی اندر سایه جمانی
این بود عقل و خلق همه انرا
این چه جامی تو چون جهان هست
که عمارت سرامی پنج بود
جامی کعبت موضع و یران
ترکی با عمارت است انبار
بنو دین سرامی پنج و لقب

نست در گل کون چون تو ذکر
عقل و جانی سری دلی چه کسی
ترا ما شوکت میسوی
جمله کانیات را غرضی
برج نورشید دین یا دوست
همچو همیشه ان سنی مالک
افزیش ترا چو کار کت
در پیشین کنج کنج باد آورد
کردی از عکس روی زرد
باد و خورشیدم این زمان و زمان
تو ز من این حدیث به دانی
که امیر ان گشتند امیر انرا
گفت خود جایم از جهان هست
در ستمی مقام کنج بود
کت بود سکت بجای آبادان
نور کرد خراب کرد دیار
ماه و خورشید جز خراب طلب

صیقل

گفت من دست کرد و لاهوت هم
 اول خلق در جهان ما هم
 برنا اهل و سفله کم کردیم
 نظرتی باست از همه خلق
 تریم که بر است کا بنا را
 من از استیسی آدم ایدر
 آن زمین کا ندران مبارک جا
 نکت او کو بر است و خاکش ز
 باستان چون فلک مسیح پذیر
 وان کردی که اندرین جاینه
 پل حسو نشان سر ظالم
 کارشان از برای دفع الم
 سر بان سران سرفرازان
 همه مستغرق جمال قدم
 عدلیان رو صنه انس اند
 جینی آن رو صنه اگر خواهی
 بی عقوبت منیش از دل و غم

قاید و رهنمای ناسوت هم
 نه همه جای چسره بنایم
 در جلیت ز نقه ما سر ویم
 خلقت ما جداست از همه خلق
 موضع بر حسبت جانها را
 چون قسلم کرده پای تارک سر
 همچو نور شید آسمان شاست
 بحر او انگین و که عنبر
 بو شان همچو نقطه فارون گیر
 گوهرین سر زمردین پاینده
 وحش که پایشان دل عالم
 نینه بازی کند چو شیر علم
 قد چو اسید ابهان یاران
 فارغ از نفس آدم و عالم
 ساکنان جلیده قدس اند
 کنی از جان و دیده بهر اسی
 بی عقوبت هوایش از شف و غم

این کلام از کلام دوازدهم است
 که در این کتاب از جوارت الجود و
 که در این کتاب از جوارت الجود و
 او در هر چه اندر دست پاینده
 علی از روی بی غمی جاوید
 بی غمی جاوید
 از برای جوی و شکر
 صفت کوه کوه
 همه اندرین زمین
 همه اندرین زمین
 همه اندرین زمین
 همه اندرین زمین

ایضا
 ایضا

جانان در این عالم
بسیارند و در این عالم
بسیارند و در این عالم
بسیارند و در این عالم
بسیارند و در این عالم
بسیارند و در این عالم
بسیارند و در این عالم
بسیارند و در این عالم
بسیارند و در این عالم
بسیارند و در این عالم

من ز درگاه خازن ملکوت
گفتم آن سر کجاست آن کشور
جای کی گویش که شهر خدای
چشم که صورتش ندارد بیخ
اصل از دست آن لب خندان
مرکب که بیزیران دارد
جان ما و اله از جلال او
عشق در کوی غیب حالت او
بر درش شکر بسوس بنزد
بیچ پیوده رابد و ره نیست
درود گاد او چو مرئی نیست
پیش در گاد او ز اسل بسوس
روح او کرده از جوهر نوره
پیدا بند از هدایت او
بانی دینی ز چون تو سقراط
عقل تو بهر قال و قیل را
مخلص کو بر کرد کسے کرد

حجره اندر بسندیره ناسوت
گفت آن در کجای آن برتر
بامی جانست و جان نه اردن
ایده زو بر کشید که دم هیچ
سرخشت مانده در دهان
آخر از راه کنگشان دارد
درک کس گشته حالت او
صدق در راه دین مخالفت او
از سوار و پیاده کس نبود
زانکه در حلقها چو شرف نیست
هر دو آنجا بجای خویش بایست
مل سوار است و کل پیاده و بس
کوش و کردن چو کوش و کردن
خط او بر در ولایت او
این در آه بصورت آن در
رخنه کرد دست بر نیلی را
تخم کو پرور و سبے کرد

غم باد وستی که او تبحر است
 غم بی دوستان غم بود
 دل ز بند تو خوش بود بعد
 از تویی بوش نعت بوش آمد
 مردم از نیک نیک خو کرد
 چون حسد در لب بجان کرم
 آینه رشتی بدست حسد
 پیش تو چون سنان میان بندم
 همچو چنگ از درهوات زخم
 آن بخت آفریده این پیغام
 کانه رین خرسای پونی تو
 کرباب و بان بماند می باز
 کانیچه شوری زنج کده مخلوج
 کنجدی کرد پد ترا کردون
 نیست بی رخ راحت دنیا

گمانش - ابرار ساله بهاست
 عمر بی یا عشه عمر بود
 چه عجب از نکت خوشت کباب
 که هیولی برهنه پوش آمد
 باز چون بد بود چسب کرد
 چون قلم بر خطت بجان کدرم
 کس در آن روی دم نیارود
 خون همی کریم و همی خندم
 از سرانه رکلووات زخم
 بیسین آفریده خود کام
 بچه مانی مرا کوشی تو
 حکیم شخم خشم و سهوت و آرز
 و آنچه تری ترا کند مفلوج
 و بینه دت سبکت بر کون
 نکت انکس که کرد بر دورما

این سخن است که در کتب
 آمده است از ائمه
 و بزرگان
 و حکما
 و اولیای
 دین
 که هر که
 در این
 سخن
 عمل کند
 از این
 عذاب
 رها شود
 و در بهشت
 جا دارد
 و این
 سخن
 است که
 در کتب
 آمده است
 از ائمه
 و بزرگان
 و حکما
 و اولیای
 دین
 که هر که
 در این
 سخن
 عمل کند
 از این
 عذاب
 رها شود
 و در بهشت
 جا دارد

فصل فی حفظ ایمنین و نظر المحارم و قال النبی
 صلی الله علیه و سلم النظره سهم من سهام شیطان

شمس
نور و کارگر
انوار و نورین
آرزو و نعل بران
بسیار سازد

۱۸۸
کفت عیسی از آن که گفت و می بایست
که از آنکه گفت از پیران
که از آنکه گفت از پیران
که از آنکه گفت از پیران
که از آنکه گفت از پیران
که از آنکه گفت از پیران
که از آنکه گفت از پیران
که از آنکه گفت از پیران
که از آنکه گفت از پیران
که از آنکه گفت از پیران

رفت با قوم خود باستقا
با جابت غائبه مقنون
ما که آمدند که محبم را
با کنه کاریت راه رضا
باز گشته جمله آن آبه
جز یکت اعور ماند با عیسی
کفت عیسی پس زرقی تو
تا تو بودی بگو کس کردی
کفت روزی همی بر کندی
هم بر آن جای کان نظر دیدم
قدم از چشم بر کندم من
چون ظفر یافت دیو بر چشم
آنچه از من نصیب شیطان بود
دور کردم ز خویشین بگراه
کفت عیسی کجوی زود دعا
دست بر کرد زود مرد این
دست بر کرد مرد دینی زود

کرد هر کس ز بهر خویش دعا
کشت عیسی از آن سبب محزون
از میان کن برود که کرم را
نشود از زکناه کار دعا
که همان بود از آن گروه
جان ما با وجانش را بقدی
پشت چون دگر آن نجیبی تو
نامه خویشتن سید کردی
سوی ما مهرمی ز دم نظری
طبع از جان خویش بریدم
تا در این چشم سر نکنم من
چشم کردم سیاه چون چشم
کشته مرد یوز الفیلان بود
تا نام میان چشم آله
که تو فی در زمانه خاص خدا
عیسی اندر عقب کنان آمین
بود زوان رطل اخشنود

سهی است از سهام دیو لعین
عاشق خبر بهیستار خطاست
کبک رخ زاب پشت بگریزد

آن نظر کان واجب اندرون
آه عاشق باخیا رکجاست
کاب پشت آب رویا بیره

فصل فی صفت وجه الحن و سوا الخلق

انکه بافشناسی زیبا اند
طبع اور از روی زیبا حلیت
هرگز از روی خوب کم خرد است
روی نیکو بعد خود با خوست
بر کسی شسته دین نه آئین است
سرگرا با جمال بنیستیت
چون سپه اغذلیک زمرده

تخته کوه دکان دیبا اند
پاره چوب را از وی با حلیت
روی نیکو دلیل نومی به است
زان چشمه خوب را اندارد و دوست
روی نیکو که روی رنگین است
وانکه حشر چو ماه عاریتیت
به می زنده و ز روی موده

فصل فی وجه اسلح و وجه اسلح

خوبر از برای دست فراخ
زشت را از برای دست چتر
کلخی را کشیده اندر پوست
انچنان کرد شهوت محجوب
گرد با دام دیدیم منت

جاودان شاخ شاخ زرد شاخ
دست و دل تنگ چون که زگره
تو که مش جان لقب نهی که پوست
که ندانی بسی تو خوک از جوش
دل بریان چو پسته در دست

179
دست از برای دست فراخ
دست از برای دست چتر
دست از برای دست فراخ
دست از برای دست چتر
دست از برای دست فراخ
دست از برای دست چتر
دست از برای دست فراخ
دست از برای دست چتر
دست از برای دست فراخ
دست از برای دست چتر

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| گریه باشد بروی موسی نکو | مان بی ناخورش بود بدخو |
| برد کوش دبسی اندر کوی | سیس چیت از سپیدی روی |
| خوش بدش در درون آگینه | کل کل از عکس و ش آینه |
| از دل بچو سگش اندر تن | دل تو خون کرسه چون آبن |
| چون شود چشم تو چو ابر از عرق | لب خود را کند بجنده چو برق |

فصل فی صفة صبیان الشواهد

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| تا پچ پچ را چه کنی | امی کم از پسخ پسخ را چه کنی |
| ای دو بادام تو چو کوزه کردی | مانده از دست کودگان در کردی |
| چه کنی با در چون و فاجویان | عمر خود بر سه ز با بگور و میان |
| شاید آن زمانه خرد و بزرگ | دیده را بپسند و دل را اگرک |
| تفش بپسند چینی وار | چشم بر کل و بند در ا خار |
| گریه بر همه عالم افروز | از شره دل درند و جان سوز |

فصل فی نظر التواء والمخارم

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| آن بخاری که سوی او گری | او دولت برداز و تو دور بری |
| روی اگر هیچ بی نقاب کند | روز را باد و آفتاب کند |
| ور که هیچ بند کیو باز | پس شب قدر برکشاید راز |
| را بجان لقا و چو تاب و شب | یلینیان نقش خود با ب بند |

جواب
درین سخن
باز کل نقاب
باز درون امی
نقش از روی
در صفت حدیث
چو کوزه کردی
در کوه و میان
عمر خود بر سه
ز با بگور و میان
دیده را بپسند
و دل را اگرک
چشم بر کل
و بند در ا خار
از شره دل
درند و جان سوز
فصل فی نظر التواء
والمخارم
آن بخاری که
سوی او گری
روی اگر هیچ
بی نقاب کند
ور که هیچ
بند کیو باز
را بجان لقا
و چو تاب و شب

صفت حدیث
چو کوزه کردی
در کوه و میان
عمر خود بر سه
ز با بگور و میان

چشم بر کل
و بند در ا خار
از شره دل
درند و جان سوز

در آن روز که از کعبه بیرون آمدی
 که در آن روز که از کعبه بیرون آمدی
 که در آن روز که از کعبه بیرون آمدی
 که در آن روز که از کعبه بیرون آمدی
 که در آن روز که از کعبه بیرون آمدی

نامش در این
 است

در آن روز
 که از کعبه
 بیرون آمدی

نامش از رکت و بومی او بر ما
 هیچ رخ چون دشمن بفروزد
 اهل از است آن لب خندان
 چشم که دیدش ندارد نور
 بتوان دید از لطفی گوشت
 هم که سبزه دهان او از زبان
 بان جانست نور برتیش
 غمگبوتی اگر برو بستند

راست چون خال با می بسیم
 ابوانرا که همش آموزد
 سرگشت مانده در دندان
 باشد از روی خوب فایده دود
 استخوان درش چون خون از پوست
 هم سرین با میان او لرزان
 نور عقل است لعل پرشکرش
 در زمان حد زایش زنده

تمثیل انماش و ابحاسه

دید وقتی یکی پاکنده
 گفت کین جامه سخت خفاقت
 چون نجوم سلم و ندیم دین
 بست پاک و حلال و سگین رو
 چون نمازی و چون حلال بود
 نان و جامه سپید این منزل
 ای سپرده بد دل و پیش را
 که فرزند و مادر و پدرت

زنده زیر جامه زنده
 گفت هست آن بن چنین نیست
 جامه لابد بود چنین چنین
 نه حرام و پید در کین رو
 آن ترا جشن حلال بود
 نظر اید مگر سیاهی دل
 چه کسی سومی خود پد رکش را
 تو بدین خوش نشسته کو حکرت